

من دخترم گناه دارم



ایرج بیشتر از اینکه به فاطمه عاطفه داشته باشد، دلش برای او می سوخت.

زهر او ایرج برای فاطمه از دل مایه می گذاشتند. فاطمه هم که ته نگاهش همیشه غمگین بود، پس از چند ماه رنگ عاطفه نگاهش تغییر کرد و پر از تبسم و شادی شد. حالا دس دسی بلد بود. آریاسر خودش رابه چپ و راست تکان می داد و می گفت گلان گلان گلان... فاطمه هم سرش رامتلل او تکان تکان می داد و بازبان خودش گلان گلان می کرد و می خندید. دالی موشه، مارمار، قلی قلی و باز بهایی از این دست را خوش داشت و فقهقه می زد. آیا کابوس آن نیمه شبی را که ماه در مُحاق بود و در تنهایی و تاریکی و سوزش پوستش گریه می کرد، از حافظه دلش پاک شده بود؟ هر چه بود، خوش بود و ریزه ریزه قدمی کشید. کمی هم گوشت آورده بود و پوستش صاف شده بود. قبل از اینکه اولین دنداننش را در بیارود، ایستادن و دست به دیوار گرفتن و راه رفتن را آموخت. وقتی که اولین ماما و بابا و دادا را گفت، خانه از هیجان شادی و ذوق زدگی پر از شهد شیرین خنده شد. زهر او که حالا دیگر خودش هم باورش شده بود مادر فاطمه است، برای این نیمه جیبی جانش در می رفت. هر هفته برایش لباس و کفش و چیزی می خرید. ایرج به عشق فاطمه و آریا به خانه می آمد. و آریا و حسادت... هرگز! خواهرش را عزیز می دانست و بسی دوستش داشت. به او می گفت: "زودتر بزرگ شو با هم نقاشی بکشیم." مادرش می پرسید: "آگه دفترت رو پاره کنه، چکار می کنی؟" آریا می گفت: "یه دفتر دیگه میارم و بهش میدم برام پاره کنه!" روزی که فاطمه دومین دنداننش را در آورد، ایرج با گل و شیرینی به خانه آمد و خبر داد مدیر بخش تولید شده و حقوقش بالا رفته. زهر او گفت: "راسته که میگن هر آنکس که دندان دهد، نان دهد. فاطمه خیلی خوش قدمه. یادته فردای روزی که حاجی لکلک آوردش خونه ما اولین قرعه وام صندوق به اسم شما در اومد؟ اولین بار که مادرم فاطمه رو بغل کرد، تو گوش بچه گمت برام دعا کن زانودردم خوب شه. دو روز بعدش درد زانوش غیب شد. این فرشته کوچولو رو خدا به ما داد و

نخ محکم بست و رویش پنبه الکلی گذاشت. گریه بچه چنان عمیق بود که با هر جیغ، چند ثانیه نفسش بند می آمد. زن هم بدتر از او گریه می کرد. بچه را بغل کرد. بدنش لرزج بود. نزدیک بود سر بخورد. بچه بوی مادرش را شناخت. احساس امنیت کرد و آرام شد. مادر سینه در دهان گرسنه بچه گذاشت. وای که چه ولعی داشت برای مکیدن. آیا چیزی هم وارد حلقش می شد؟

آن شب ماه در مُحاق بود و ندید نوزادی را جلو درگاه خانه ای گذاشتند و رفتند. تابستان بود و بهتر که تنها پوشش او فقط پارچه ای فرسوده بود اما موادی که وقت تولد به تنش جسیده بود، خشک شد و به پوست نازک و چروکیده اش خارش و سوزش انداخت. گریه کن ای دخترک شبهای مُحاقی. بلند و حنجره خراش گریه کن شاید کسی تو را شنید و پیش از گریه ها و سگها ملاقات کرد. آن شب ماه در مُحاق بود و ندید صُجّه های نازک و نحیف دخترک به گوش تیز پسر بچه ای پنج ساله رسید که در خانه روبرویی بودند. او با دستهای کوچکش مادرش را بیدار کرد: "مامان زهر او، نی نی گریه می کنه!" مادرش او را بغل کرد و گفت: "آریا جونم خواب دیده؟ نگران نباش. ماما اینجاس." آریا از بغل او بیرون خزید: "مامان زهر او، نی نی تو کوچه گریه می کنه!" و دست زهر او را کشید و سمت پنجره برد.

اهالی آن خانه که زهر او آریا و ایرج بودند، بچه را آوردند، شستند، آب قندش دادند و او را خواباندند. ایرج به شبانه روزی رفت و شیر و شیشه و لوازم کاملی برای بچه خرید. چند روز بعد او را به بهزیستی بردند و با آشنا بازی و حرفهای احساسی و قوانین کدخدا منشانه، نام فاطمه را برایش انتخاب کردند و فاطمه شد فرزند خوانده آنها.

در این قصه دیگر از پدر و مادر اصلی فاطمه خبری نیست و ماه نبود که به ما بگوید مادرش در کدامیک از زجرهایش خزیده بود. او مثل همسانهای خودش زود از یادها رفت. فاطمه اما جایش خوب بود. آریا او را خواهر خودش می دانست که طبق روایت مادرش لکلکها او را آورده بودند. زهر او هم فاطمه را مثل دختر واقعی خودش دوست داشت.

این قصه را با غصّه ای نوشتیم که ماجراهایی مثل آتنا و بنیتا در قلم ریخته است. ساعت سه و ربع صبح است. "روم دیگر بخوابم شب شد آخر!" آن شب ماه در مُحاق بود و شاهد رنجی نبود که آن زن می کشید. زجرش از درد زایمان و نبودن مامایی که او را بزایاند، نبود. او به این درد عادت داشت و تا آن شب چهار بار تجربه اش کرده بود. زجرش از بی مسئولیتی شوهرش نبود. تا آن شب هزاربار بی خیالی او را دیده بود و دم نزنده بود. فایده ای هم نداشت اعتراض کند. اخم کردن و غر زدنش برابر بود با مشت و لگدهای بی دریغ شوهرش. زجرش از این نبود که هیچوقت آنقدر پول نداشت تا برای بچه هایش پلو خورش بپزد. دیری بود که به گرسنگی آنها خو گرفته بود و می دانست چاره ای نیست. بچه هایش همیشه خدا گشته بودند و عادت کرده بودند. زجر آن زن از این بود که شوهرش گفته بود بچه را در کوچه ای ناشناس و نامعلوم سر راه می گذارد. او بارها به پای شوهرش افتاده و التماس کرده بود که بگذار پیشم بماند. نگران روزی او نباش. مگر نشنیده ای هر آنکس که دندان دهد، نان دهد؟ شوهرش غریده بود: "تا حالا چهارتا توله زاییدی و خیلی وقته دندون در آوردن ولی از نان خبری نشده! می خواستی حواست باشه و حامله نشی. همینکه دنیا اومد و ووق کرد، می پیچمش تو یه پارچه کهنه و میذارمش دم خونه یه پولدار. پیش او نا باشه، خوشبخت تره."

آن شب ماه در مُحاق بود و نبود که ببیند بچه ای زاده شد که عصاره رنج بود. پوستی چروک و استخوانی لاغر و گریه ای نحیف داشت. لبهای گرسنه اش دنبال پوست شور و بی شیر مادرش می گشت. مادر خواست بغلش کند. هبیت مردش در درگاهی نمایان شد: "بغلش نکن. بهش انس می گیری و وقتی بردمش، حالت بد میشه." پارچه ای فرسوده در دست داشت. کنار بچه نشست. زن گریان پرسید: "دختره؟" مرد گفت: "آره ولی فرقی نمی کنه. یه بدبختیه مثل خودمون که آگه شانس بیاره، میشه بچه یه آدم پولدار. روی ناف بچه الکل ریخت و ناف را برید. گلوی زخم را با